



xalvat.com

سیری در جذبه و درد

(مجموعه نثری داستان)

امین فقیری

۲۶۶



اثرهای پسنده این کتاب

دهکده پرملاز	(داستانهایی از روستا)
کوچه باغهای اضطراب	(مجموعه داستان)
گوفیان	»
شب	(نمایشنامه)
غمهای کوچک	(مجموعه بیست طرح) منتشر شده است

منتشر می شود

سقزی	(مجموعه داستان)
دف برای عروسی همایه	(داستان بلند)
درست مردم	(نمایشنامه)
میخ در سنگ	

xalvat.com



تهران - خیابان شاهرخا روی روی دانشگاه
تلفن ۴۹۶۲۵

شماره ثبت ۱۶۱۷ مورخ ۵۴/۸/۱۱



فکر می‌کنم که همه خسته‌اند، تمام موجودات دنیا، و بعد این خستگی تمام در وجود من جمع شده است. پاهای مغرورم دیرزمانیست که از من فرمانبرداری نمی‌کنند. رودر روی من ایستاده و بمن پرخاش می‌کنند. دشنام می‌دهند. گریه‌ام می‌اندازند. بامن می‌ستیزند و وجود مرا کوچک و حقیر می‌کنند. پاهای زیبایم که از دویدن آنها، از فریاد مشوقین خسته نمی‌شدند حالا گویی وجود ندارند. گویی نیستند. تعجبم در اینست که با چه وسیله راه می‌روم؟ این زمین تلخ چگونه قدمهای مرا پذیرائی می‌کند. چطور بمن نمی‌گوید که این پاهای خسته لایق نیستند که پابر سر من بگذارند.

آقای خالق می‌گوید «تو که از همه چیز رنج می‌کشی دیگر از

xalvat.com

پاهایت رنج نکش.»



می دانم . علت فقط نخستگی است ، از این نوع زندگی و سرخوردگیست که گنجشکان را به فرار واداشته است و در من ناامیدی تلخی را بیادگار گذاشته است ، بطوریکه در مقابل نگاه محزون پدر می توانم مقاومت کنم و دکتر بروم . میتوانم دل آنها را پرورد کنم و زهر بدبختی را در جان آنها بریزم . و همیشه در ذهن عیالشان تصویری از آدمی بی پا را با چشمانی شفاف مصور کنم .

ولی اکنون پشیمانم از این تصویر اینکه مرا حقیر می دارد و تصور اینکه زندگانی سراسر مبارزه هست و اینکه آدم ضعیف زودتر تسلیم می شود و زودتر می گیرید . اما من که وجودم را از شیشه سرشته اند چه ؟ چرا وقتی دلم میشکند پاهایم نیز از رفتار باز میمانند . تنها و غمگین می مانم . همه چیز را بمسخره می گیرم .

xalvat.com

« بچه ها زیاد شلوغ میکنند . ساکنشان می کنم . مرادی گوشه ای ایستاده است و غمگین مرانگاه می کند . اسمها را مرور می کنم . حسنعلی جهاد - خسرو عدالت - معهد جواد عدالتی - رضا شفیع - مظفر ثابت - نادری سروستانی - موسوی و بنانی »

چشمان شفاف مرادی مرا درهم می شکند . بازیش بد نیست . بکار تیم میخورد اما تکنیک ندارد . دوستم ناصر شفیع می که مسئول خانه روستائی بخش است می گوید بودجه برای بردن سیزده نفر بیشتر نداریم . دو نفر دیگر انتخاب می کنم اما مرادی جزء آنها نیست . سرش را زیر می اندازد و بی گفتگو می رود



بانگام تعجبش می‌کنم . چاره‌ای ندارم . به بچه‌ها می‌گویم که فردا صبح از پدرانشان رضایتنامه بیاورند. فردا صبح بازهم مرادی راضی بیتم که همراه بچه‌ها بهلوی من آمده‌است و با حسرت و دل‌تنگی به رضایتنامه‌هایشان نگاه می‌کند. بیشتر بقیافه شاد و متبسم آنها خیره می‌شود. چشمان شفاف مرادی آشفته‌ام می‌کند. حقیقتاً مرا بفکر فرو می‌برد. کدامیک از شاگردانم را کنار بگذارم که امیدی را درونش به‌یأس مبدل نکنم و خواب شبش را که تقریباً رؤیای تمامی ورزشکارانست که «اگر توپ زیر پاهایم آمد اینطور شوت می‌کنم، اینطور استاپ می‌کنم، دریبل می‌کنم ، توپ را به زاویه بالای دروازه می‌کوبم » حرام نکنم و باعث شوم که سرخوردگی‌ش منجر بکنار گذاشتن ورزش گردد. بچه‌ها را به بهداری می‌فرستم تا معاینه شوند . مرادی مثل سایه آنها را تعقیب می‌کند. اصلاً بمن نگاه نمی‌کند .

xalvat.com

مرادی زودتر از همه یرمی‌گردد . هیچ نمی‌گوید . مثل اینکه می‌خواهد حرفی بزند اما ساکت است. می‌گویم «کو بچه‌ها» پیش از آنکه جواب بدهد بچه‌هایکی یکی وارد می‌شوند. از سبزه نظر یکی کم است . حسرتی می‌گوید « آ ، الماصی و اخورد . دکتر گفت قلبش ضعیف است » مرادی یکقدم جلو می‌گذارد . خودش را در چشمان من می‌کارد و ذهن مرا بخود مشغول می‌کند . می‌فرستمش دنبال رضایتنامه ، ربع ساعت نمی‌گذرد که بی‌آورد. کار دکترش هم زود تمام می‌شود. خوشحال است . چون او خوشحال است مهم نهار آنروزم را بیشتر از هر روز می‌خورم .

سه سال برنج خوردن ، سه سال در منطقه‌ای نمناک و نمور



زندگانی کردن، از بهداشت اولیه محروم بودن معلوم است دیگر .
 ریشه برای انسان نمیماند . روماتیسم . این درد که هنوز دگر گرفته
 فکرمی کنم که گرفتارش شده ام . آن خواب کابوس مانند شب ،
 شب عزیز و تلخ ، گرازی با دهان وحشتناکش بمن حمله کرد .
 دندانهای تنفر آورش را در گوشت من فرو کرد . چشمانش مانند
 خشم بیقواره بود . یک پایم نبود گراز فرار کرد ، یک پایم همراهش
 رفت . وقتیکه بهوش آمدم ، وقتیکه فهمیدم ستاره ای بر فراز سرم
 بمن نگاه می کند ، باز هم حس می کردم که پاهایم نیستند . ناامیدی
 تمام وجودم را فرا گرفت . چشمانم ذوب شد . اشک آرام از گوشه
 چشمانم سرازیر شد و روی بالشم ریخت . xalvat.com

دیرستانی که برای اطراق بما داده اند پراز کاجهای بزرگ
 است . من همیشه از کاج در شب ، در سیاهی غروب وحشت داشتم
 و دارم . سرا بیاد مریضخانه ای می اندازد که تنها و بیکنس آنجا
 خوابیده بودم . غروبها ، غروبهای غمگین در آن بیمارستان که از
 گلهای باغچه اش نیز صدای گریه می آمد و از دیوارها صدای ناله .
 من فکر میکردم که کاجها نگهبان مریضها هستند . کاجها نگهبان درد
 مریضها هستند که درد فرار نکنند . که درد بماند و رسوا کند چشمهای
 نه گریسته را .

بیشتر اوقات که دلم می گیرد سردرس و مشق نیروم ، مینشینم
 کنار باغچه بزرگ و به فواره حوض نگاه می کنم ، به غروب ،



به تنهایی و به عشق فکرمی کنم . عشق چیز مهمی است ، تنها فکرم ، کمرم را عشق می تواند بشکند . آن نگاه که من خسته را بکلاس می کشاند همشاگردیم است . ازش پرهیز دارم و می ترسم . از چیز نامعلومی که درون عشق خجانه کرده است وحشت دارم . من باید به کسی که برتر از دیگران است فکر کنم . رفقای می خندند . رفقای می توانند افکار مرا بپذیرند . چگونه به آنها حالی کنم که هر روز یکی درون من می میرد . هر روز یکی درون من می گیرد . من روح آنکسی نیستم که مقابل شماها ایستاده است ، من جسم آن شخصم که درون غار او هام خویش مانده است . رفاقتوری مرا دلداری می دهند که گوئی همین فردا می میرم . چگونه ای مرا دوست می دارند که فکر می کنم دیگر فرصتی برای دوست داشتنم برایشان باقی نمانده است . محبت رفقا غمناکم می کند . بهمین جهت است که وقتی تنهاییم راحت ترم . بارفقا که هستم دلم می خواهد بگیریم . می خواهم کاری کنم که از اشکم دنیا خیس گردد . همه چیز دور سرم می گردد . دستهایی مرا بسوی نیستی میرانند . چشمهایی با من از یأس و تنهایی سخن می گویند . تحمل این عشق تازه را دیگر ندارم . از طاقت من خارج است . دلم می خواهد بخودش بگویم ناتعجب کند . دلم می خواهد فقط من دوستش بدارم تا او راحت باشد . او شادی کند و بخندد و اگر دلش خواست بگیرد . هر کس را خواست دوست بدارد . تنها توقعی که از او دارم اینست که پاهای مرا دوست بدارد . پاهای رنجور مرا -



« حمله تمام از تیم ما بود. مرادی می‌درخشید. ایستاده بودم کنار مسئولین فوتبال که می‌خواستند تیم کلنی را انتخاب کنند. همه از مرادی حرف می‌زدند. مرادی می‌خرامید. شخصیت فوتبال را داشت. روی توپ مسلط بود. استایل زیبایی داشت. نظر همه را جلب کرده بود. توپ خوبی که می‌زد تگاهی که در آن هزاران حرف بود بجانب من. بی‌اندازهت، شاید می‌خواست بگوید این منم انتخاب کننده .

او را با نظر قاطع انتخاب کردند . خیلی خوشحال شدم . تصمیم داشتیم که همان‌موقع پاو بگیریم . آمدم داد بزنم که او فریاد کشید. آمدم به او مژده بدهم که او بزمین در غلطید . آمدم بدوم دیدم نمیتوانم . يك پايم نصف شد و روی زمین افتاد . اطرافم شلوغ شد . چشمان وحشت زده‌ای برویم دوخته شده بود. چمن زیر پایم خیس بود . دریاچه‌ای بود که عمقش معلوم نبود . مرادی بیهوش بود. برانکار آوردند، او را با احتیاط توی آمبولانس گذاشتند مهندس سازمان تعاونی که نظارت بر مسابقات را داشت همراهان آمد. مرادی دوراه یکبار چشمانش را باز کرد نگاهمان درهم گره خورد . حس کردم که گیج است . حس کردم که هنوز دارد فوتبال بازی می‌کند. اونمیداند که چه شده است لابد فکرمی‌کنند که يك پايش را گم کرده است .

با نگاهی این سؤال را از من کرد. تبسمی درد آلود پانفش را از هم باز کرد ولی اشک بر این دل‌داری کوچک فائق آمد و چهارم اش را درهم برد . پس از تشنجی مختصر دوباره از حال رفت . خون از صورتش فرار کرده بود. مرادی نبود که خوابیده بود. اصلا کسی نبود، رؤیا بود .



آفتاب داغ بود که از شیشه های آمبولانس بدرون می تاپید.
همه جا زیر نور شدیدی خفه می شد. گرما اعضا را بازمی کرد
و بجا های دور می برد».

امروز هم از عشق فرار کرده ام و بخانه آمده ام. عشق درون
ترس من (کاجهای بلند) خانه کرده است. میخواهم تنها باشم و به عشق
بیندیشم، به کلاس که کیفیتش مرا دیوانه می کند. صبح بدی را
گذرانده ام. همشاگردیم درز اینده رود خفه شده است. همشاگردیم
جوان بود. غمناک بود. هیچده ساله بود، تازه دیپلم خود را گرفته
بود. آپاده ای بود. پدر نداشت، مادرش پیر بود. آمده بود رنج
و تحقیر بزرگی را تحمل کند. آمده بود که همیشه آرزوی چیزهای
خوب را داشته باشد و از وجود شادابش يك موجود عقده ای بسازد.
خفه شده بود. پس از دوروز جنازه اش را پیدا کرده بودند. راحت
شده بود. فکر مادر پیرش بودم. تصور زمانیکه این خبر را می شنید
حوصله را در من می کشت.

تنها در این زمان بود که عشق واژه ای مهجور و بیگانه در نظرم
جلوه کرد. پنداشتم در غم دیر پاییکه در دنیا وجود دارد حل شده ام.
هیچ چیز مهمتر از غم مردم نیست. این اندیشه مرا از خودم خلاص
کرد. دیدم فواره حوض بانپرو بهوا می جهد. دیدم درختان کاج
با استواری ریشه در خاک کرده اند. حس کردم که غروب مقاومت
می کند و شب را نمی پذیرد.



« پای مرادی را بستند . بعد از ظهر بسود . هنوز خون بصورتش بازگشت نکرده بود . دلم میخواست که بدانم چه میگذراند . به چه فکرمی کند . به تقدیر ، به فوتبال ، به مادرش یا به من ، یا به پایش که زیر سنگینی کوهی بزرگ مانده است . فقط چشمی را میدیدم که ناامیدی وحشتناکی درونش خانه کرده است و فکرمی کند که دنیا حداقل برای او تمام شده است .

آمدند خبر دادند که نیم مساوی کرده و سر نوشت باطنی تعیین شده که متأسفانه ما باخته ایم . همگی گفتند بعد از شکستن پای مرادی دیگر نتوانستیم بازی کنیم . گفتند که ما تمام در فکر بودیم که عذابا چه بر سر مرادی آمده است . سوزن خورالذرد دست مرادی بود ، از دلسوزی رفقایش قطره ای اشک از چشمانش برون ریخت . آنوقت بود که فهمیدم که تمام قضایا را بهم ربط داده است . حالا به مادرش فکرمی کند ، فکر امتحانش است و فکر مرا می کند که چطور یکی را یا پای شکسته به مادرش تحویل بدهم . بچه ها گرداگرد اتاق نشسته بودند . همه جا سفید و وارفته و دلگیر کننده بود . آنشب حسنه ای پهلویش ماند ، فکر ناصر هستم که سرپرست خانه روستایی است . لاشع بود لاشعتر هم شده است .

xalvat.com

قدش بلند است . شوخ است . چشمان مسخره ای دارد . خدا را بنده نیست . مغرور و سردر هوا ، گاهی مهربان ، گاهی غمناک . مرا که می بیند بیشتر در فکر فرو می رود . خودش بخوبی میداند که با آدم نامعادلی روپروست . بنابراین زیاد زیباییش را بخاطر من به خطر



نمی اندازد. فکرمی کنم که برایش معمائی شده ام. او که هیچ، خودم هم نمیدانم که چه هستم و که هستم. استادان مرا کلافه کرده اند. دلم از اینهمه حرفهائی که نه بکار این دنیا و نه بکار آن دنیا میخورد گرفته است. دلم از این مشغولیهائی که بر ایمنان درست کرده اند گرفته است. بهر بهانه ای هست می گریزم. فرار می کنم. می روم ساحل زاینده رود. خیابان ساحلی چه قشنگ و خلوت است. رودخانه پر از بوته های خودروست. آب می گذرد. آرام، نه خشمگین، تعجبم از اینست که این آب ساکت چطور می تواند جوانی بی پدر را از بین ببرد. عصر زیباست اما من زینا نیستم. روحم شمنانگ است. از اینکه در کلاس دوباره همان روابط حکمفرماست. گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است. گوئی هیچکس نمرده است. کلاس پر از خنده است. هیچکس فقدانش را حس نمی کند. آنکه همیشه در فکر بود، و ابروان پیوسته اش را نشانه چشمان زیبای دخترک ملوس کلاسمان میکرد. کسی در فکر معلم آینده این اجتماع نبود. از اینهمه بیدردی دلم بدرد آمد. رودخانه آن عظمت را ندارد. پل دیگر آن پل نیست که سربازان با صدای زیبای سمهای اسبشان پیروزمندان از روی آن عبور می کردند و مردم از پشت بامها گل نثارشان مینمودند. می آیند و می روند. عبور عشق را تمبینی که غم سایه انداخته است. ازدهای خفته در زیر هجوم ماشین خفته شده، مرده.

xalvat.com

تمام همشهریانش با مینی بوسی که کرایه کرده اند از روی پل



عبور می کنند تا مژده عروسی جوانی را بمادر پیری برسانند. جوانیکه عروسیش را در آبهائی برقرار کرد که منزلگه آخرش مرداب گاو-خونی است. آب از آسمان غمناکتر است و غروب باشهرسرسستیز دارد. آب رنگ خون روشن يك جوان معلم را گرفته است.

xalvat.com

«چقدر احتیاط کردیم که برسانیمش. همالشب، اگر مرادی دیرتر از سایر بچه‌ها مرکز بخش می‌رسید. يك خانواده از هم می‌پاشید، سواری خوبی بقیه‌ت زیادتر از معمول کرایه کرده بودیم. درون من چیزی شکسته بود که به این آسانی دو مان پذیر نبود. اندیشه رویروشدن با خانواده مرادی مرا در فکر فرو برده بود. بچه‌ها و من طوری پای گچ گرفته مرادی را گرفته بودیم که با بکلی تکان نمی‌خورده. اما جاده که محل عبور بیش ازدمشهرستان بزرگ بود اسفالت نبود. خراب و موج دار. نه ماچاره‌ای داشتیم و نه شوفر بیچاره که بیشتر از ما دلش بحال باشکسته رنجور می‌سوخت. در اینحال، درد چهره مرادی را متلاشی می‌کرد. اما هیچ نمی‌گفت. او نمی‌خواست که من ناراحت شوم، اما من ناراحت بودم. می‌دانستم که اگر پای خودم در گچ بود چه می‌گذراندم. سنگینی گچ را روی قلبم - مژه‌هایم - نوک انگشتانم - بچشم - همه‌جای بدنم حس می‌کردم. ساعت هشت شب بود که رسیدیم. کسی زیاد متوجه ما نشد جز شاگردانم که زیر چراغهای خیابان درس می‌خواندند و بعد گوش بگوش پیچید که مرادی شیراز بایش شکسته است. خوشبختانه کورچه بهین بود. تا نیمه‌اش می‌شد رفت که رفتیم. مردم از سروصدای بچه‌ها و ماشین تعجب کرده بودند. از خانه‌ها بیرون آمده بودند



وگرداگر ماشین ایستاده بودند ، کسی بامن کاری نداشت ،
 حس کردم آن اعتماد سابق جاهش را به بی ایمانی داده است ، کسی
 بمن نگاه نمی کرد ، کسی از من احوال نمی پرسید ، نگاهها روی
 گچ پای مرادی ثابت مانده بود ، درخانی مرادی باز شد ، اول
 خواهان کوچکش بیرون آمدند و بعد مادرش ، سراسیمه و نگران
 نگاهش پرواز میکرد ، نگاهش مانند گوسفند بخون تشنه
 میبرد و زنده میشد ، گفتم « چیزی نیست ، باش شکسته » .

دوید جلو « بچه ام کو ، میخوام ببینمش » .

کوچه دادیم ، مادر جلورفت ، مرادی تو صورت مادرش
 لبخند زد ، چهره مادر از شکستگی پیشین فاصله گرفت ، کمک
 کردند با احتیاط مرادی را بغل نمودند و روبخانه راه افتادند ،
 زمزمه گتگی در میان مردم افتاده بود ، هیچکس حرفی نمی زد ،
 اما مثل اینکه يك نفر میخواست حرفی بزند ، یکنفر از درون
 تاریکیها ، یکنفر که جلوی من ایستاد و چشمانش را دوپشمان
 مضطربم دوخت و گنت « چه بزر بچه مردم آوردی؟ »

این جمله چکش وار بر مغزم خورد « چه بزر بزر ... »
 بچه مردم آوردی» شیون بلند شد ، مادر مرادی زار زد و بعد
 دخترانش که خودشان را به مادرشان چسباندند و های وهوی
 غریبی بهوا برخاست ،

xalvat.com

میتوانم بایستم و بخوانم سرود های رزمندگی را و بنشینم
 و دریاس فرو شوم ، همه چیز فکر کنم و هیچ نتیجه ای نگیرم . اینست
 خاصیت دنیای عزیز من . و اینست که نزاری پای من دوستانم را
 به فکر انداخته است . بمن التماس می کنند که به دکتر بروم . این خواهشها



هنگامی به اوج می‌رسد که از دو پله بزور بالامی روم و پائین آمدنش
 بمراتب برآیم سخت‌تر است. من از دکترها می‌نرسم. یک گوشم را
 ازم گرفته‌اند. اگر پایم را برایگان ببخشم برآیم خوشایندتر است.
 می‌خواهند پاهایم را جدا از من درمان کنند. بارها گفته‌ام سودی
 ندارد. مرا به جلفامی‌برند پیش پیرمردی بنام «مطاووس». خانه شلوغ
 است. هر اتاقی خانواده‌ای. ولنگ وواز، بی‌تعارف و رودربایستی،
 دور میز دو پیرمرد باهم ورق می‌زنند و سه چهار زن رب‌گوجه
 می‌گیرند. با آن سخاوتی که رفقا را حیران می‌کند و همه بی‌اختیار
 اظهار پا درد می‌کنند. اتاق ساده است. دور میزی که گوشه گذاشته
 گذاشته شده چهار زن نشسته‌اند با مطاووس. دارند چائی و بیسکویت
 می‌خورند. یکی از زنها جوان و لاغر است و بقیه چاق و سفید و ارفته.
 دختر پنج ساله‌ای هم کف اتاق اینطرف و آنطرف می‌رود. راهنمای
 ما که دلال گوسفند است عقیده و ایمان محکمی به مطاووس دارد.
 در راه زیاد از او تعریف می‌کند و حالا هم باهم شوخی می‌کنند.
 شوخی‌هایی که با اشاره همراه است. شاید هر کدام رمزی از زندگانی
 گذشته آنها باشد. مطاووس بمن می‌گوید «لخت شو» زنهانشته‌اند،
 شرم می‌شود. اما مثل اینکه چاره‌ای هم نیست. شوار را در می‌آورم،
 مینشینم، پاهایم را دراز می‌کنم. انگشتانش را روی زانویم
 می‌گذارد. ورم دارد. فشار میدهد «اینجا؟»

xalvat.com

- پله اینجا.



- چطور شده؟

- به زمین نخورده ولی رویش فشار آمده، رگ زیرزانویم زیاد درد می‌کند. رگها را زیروبالا می‌کند. درونش می‌گردد اما چیزی پیدا نمی‌کند. پیر پیر است. پوست صورتش آویزان شده است. دست را پائین می‌آورد، زیر قوزک پایم. فشار می‌دهد - همینجا، همینجا، خیلی درد می‌کند.

- جاهای مرطوب بودی؟

- سه سال منطقه برنج کاری.

- پاهایت را با آب یخ می‌شستی، زمستان؟

- بله بعد از بازی فوتبال.

- خوب، رماتیسم داری، رماتیسم چیزی نیست.

- باید دکتر برم؟

- نه آقا خودت را دست دکتر جماعت نده، این آمپولها، کپسولها جگر شما را از هم می‌درند، یک عمر گرفتارت می‌کنند. تمام حرفهایش را قبول می‌کنم، همچنانکه اگر گفته بود یک پایت را باید ببرند قبول می‌کردم. پیر زنها برگشته‌اند و بمن نگاه می‌کنند. دانه‌های درشت عرق روی پیشانیم بازی می‌کنند. ماطا ووس راضی از این کشف می‌گوید «من می‌دانم پایت چطور شده است، تو نمی‌دانی - من می‌توانم علاجت کنم. اگر بخواهی؟ می‌خواهی؟ می‌دانم که می‌خواهی، دکتر نرو، من می‌گویم تو نباید دکتر بروی.



آدم بوده رو ماتیسیم داشته ، یکهمر سوزن زده ، دست آخر آمده
پهلوی ماطاووس ، من خوبش کرده ام . xalvat.com

- حالا علاجش را نگفتی ماطاووس .

- من می دانم علاجش چی هست ، تو نمیدانی ، حالا بتومی گویم .
نگاهم به بیرون می افتد ، آسمان پر از گرماست . کلاغی روی
آنتن تلویزیون نشسته است . رفقا باخنده نگاهم میکنند و چشمک
می زنند . آقای خالقی قلم و کاغذ در آورده که هر چه می گوید بنویسد .
- اگر این دستورها را بکاربندی خوب میشوی و گرنه درد
همراه تو کهنه می شود . هم درد کهنه می شود و هم تو کهنه میشوی .

«مثل چشمان او کهنه می شوم ، مثل اندوه او کهنه می شوم . گوئی
اینجا فقط من غریبه هستم . دوستان هر روز - هر ساعت احساس
خوش زیستن را برخم می کشند ، ولی من استفرغم می گیرد . چشمانم
از آه پر می شود . دلم از تلخی پاورم می گیرد . دلم از اندیشه سالمی که
گاه و بیگاه از ریشه های سباده قابم آب می گیرند می گیرد . گوئی
جهان خلاصه شده است در یک اتاق تنگ و تاریک که هر چه بگویم
یا بنویسم به دیوار ضخیمی برخورد می کند . دنیا پر از بوچی و بیهودگی
شده است . ناباوری همراه باران می بارد . شک باصبح زاده می شود .
برادری مفهوم خود را به چیزهای پست فروخته است . کجائی ای
پناه دهنده اضطرابهای نهانی من ؟ دست مرا بگیر که بار تحمل از
قافله دل افتاده است .



« هر روز باید مرادی را می آوردم برای امتحان . دوستم ناصر که سرپرست خانۀ روستائی هم هست هر روز با جیبش او را می آورد . در همان ماشین می نشستند و امتحان می دهد . پای گچ گرفته اش را روی متکا می گذارد تا درد در جانش نهد . مرادی پیش از آنکه امتحانش را جدی بگیرد شکستگی پایش را جدی می گرفت ، نگاهش بجائی ناشناخته میخ می شد ، لاغر و رنجور شده بود . بچه ها که دنبال هم می دویدند او ناراحت تر می شد ، تحمل می خواهد که افسان نتواند دنبال آن چیزی که دوست می دارد بدود . پای گچ گرفته اش سنگین تر از تمام بدنش بود . سنگین تر از تمامی دنیا ، این را میشد از سنگینی رنجی که بر چهره اش نشسته بود دریافت . هوا روز بروز گرم تر میشد . بیشتر درختها و آبش می نشست و به آفتاب نگاه می کرد که حیاط را می شست ، ملار می نشست و برویش قلیان می کشید دیگر عادت کرده بود که قل و قل قلیان مادرش را در ذهنش تکرار کند . بالاخره روز موعود فرا رسید ، شیراز گرم بود ، سرها از گرما روی اسفالت می افتاد . میخواستند گچ را باز کنند ، میخواستند نفس را بشکنند ، میخواستند دیوار را فرو بریزند ، ناصر هم بود ، پایش را جلوی پشمانمان باز کردند . گوشت از حالت عادی خارج شده بود . اصلا رنگ دیگری شده بود ، کبود و به قواره ، دکتر که سرش را روی پا خم کرد دلم گرفت ، صحبت که نکرد بیشتر و هشتم گرفت مرادی خوشحال بود که پا باز شده است ، گفت « بهتونم راه برم ؟ »

دکتر گفت « نه نمیتوانی » .

xalvat.com

بجای مرادی من گفتم « چرا » ؟

— پا بد جوش خورده ، کچ جوش خورده ، باید دوباره جوش داد ، استخوان رو بهم قرار گرفتن ، یک کلمه از حرفهای



دکتر در معزم فرو ترفوت . نگاه مرادی گیج بود، نمی دانست که کجا قرار گیرد . ناگهان فریاد وحشتناکش معزم را منفجر کرد . دکتر به پرستار گفت زود گیج را آماده کند . مرادی بی‌هوش بود . خواستم به دکتر اعتراض کنم . پیش از اینکه دهان باز کنم گفت «جوش خوردگی جزئی بود احتیاج به بی‌هوشی نبود» دروغ است ، دروغ می‌گفت ، طلاق می‌خواهد ، دنیا پر از دروغ و نیرنگ شده است بعضی حرفها برای این به‌زبان می‌آیند که اشخاصی را بوسیله آن رنج دهند .»

xalvat.com

رفقا همه می‌خندند ، پوست بزرگ گوسفندی خریده‌اند . بوی آغل می‌دهد . بوی خون تازه می‌دهد . از اتاقهای دیگر هم آمده‌اند . این ماطا ووس هم عجب بساطی درست کرده است . مرا لخت می‌کنند . شیشه عرق هم آماده است . تنها اکبر است که داوطلب می‌شود پاهایم را ماساژ بدهد ، پوست را پهن می‌کند . لیز و نفرت آور است . دلم آشوب می‌شود . پوست خیلی بزرگ است . دراز به دراز روی آن می‌خوابم . تمام بدنم مور مور می‌شود . رفقا می‌خندند . خنده آور است . اکبر شروع می‌کند با عرق پاهایم را مالش دادن اول خنک می‌شود و بعد می‌سوزد ، باز هم خنک می‌شود . بوی بدی اتاق را برداشته است . همه نگاهم می‌کنند . مش غلامحسین فراش مهربان مدرسه هم آمده است . وقتیکه فکر می‌کند من نمی‌بینمش لبانش به خنده باز می‌شود ، مالش تمام می‌شود . پوست را محکم



به من می پیچند و بعد باطناب محکمش می کنند. بطوریکه انگشت کوچک پاهایم را نمیتوانم تکان بدهم. ماطا ووس گفته است که چهار ساعت باید همین طور بمانم ، بدون اینکه حتی قطره ای آب بخورم. به ساعت نگاه می کنم ، دوازده ربع کم است. تا ساعت چهار ربع کم، چه مشتقی .

xalvat.com

بچه ها دورین آورده اند. می نشینند دورم و عکس می گیرند. انگار شکارچینی که دور حیوان شکار شده توسط خودشان بخواهند عکس بگیرند. نمی توانم بگویم نه ، و چرا که بگویم نه. می گویند خاطره است. دلم می گیرد. دیدگانم از اشک موج برمی دارد. دورتر نشسته اند و ناهار می خورند. کسی حواسش به من نیست. ذلیل بودن چقدر بد است. از پا افتادن و تسلیم شدن چقدر دردناک است. تمام پایم مور مور می شود. خیلی محکم بسته اند. نمی توانم اعتراض کنم. نمی دانند که چه می کشم و او که نمی داند ، زیباترین ، بیوفاترین موجود عالم. یک ساعت گشته است ، اتاق خلوت است ، کسی کاری به کارم ندارد. مانند چوبی روی زمین افتاده ام. تنها دستانم زندگانی می کنند و نگاهم که روی تمامی اشیاء می لغزد . رفقا چه مهربانند. ناصر و اصغر ، یوسف و حسن ، محمد رضا و سید خلیل که مرا می خنداندند. حرفهای خنده آوری می زدند . اما در شبهای حال و بیخوابی برایم گریه هم کرده است . در پشت تصور شاداش انسانی گریان را می بینم. من روی تمام رفقا مطالعه کرده ام . رنجورند و دلشکسته ، حالت



پرهیز را دارند. خیام وار دنیا را طلاق داده اند و دم را چسبیده اند. صوفی و ش همه را مبهوت کرده اند. تقی مرا به شهرش برد. خیلی خیلی از جمع ما خوشش می آید. یک دنیا درد است. درد دل است. تکلیف است. به گونه ای می خندد که انگاری پانزده سالش است. او می گوید «هنوز آدمی چون تو ندیده ام نام تو عشق است. تو زندگی نداری، این دنیا و آن دنیاننداری. شاعری در حالیکه شعر نمی گوئی، خسته ای ولی در ظاهر قهراق و سر حالی. دلت خونین است که می خندی. همه چیز را به عشق فروخته ای. من احساس حقارت می کنم. چرا شیرازیها اینطورند؟ تو مال زمان ما نیستی».

راست می گوید. با هیچ وصله ای به این دنیا نمی چسبم. همیشه از تصور مرگ خودم و اندوه رفتنم گریه ام می گیرد. می بینم که سید خلیل دارد می آید. چشمانم را باک می کنم، می گوید «امین».

xalvat.com

... بله .

- رفتی تو کون بره ؟

- ها

- خوب

همیشه همینطور حرف می زند، انسان را تشنه صحبت می کند ولی خودش رشته گفتگو را می برد. می خندم. می پرسد «چقدر نگذشته ؟» می گویم «یک ساعت و نیم» می پرسد «حالا عرق کردی ؟» می گویم «حسن می کنم که نخیس شده ام» می گوید «داره دردشو



می‌کشد» .

دوباره گفتم خلوت می‌شود . کتابی را دست می‌گیرم
و می‌خوانم ، اما بزودی کتاب را کنار می‌اندازم . بی‌حوصله شده‌ام .
از تمام بدنم عرق می‌ریزد . مخصوصاً پائین تنم . لرج و زشت و
کثیف شده‌ام . باهیجانی که از درماندگی ناشی شده است زمزمه
می‌کنم .

xalvat.com

« باپیکانی از نور که از نگاههای منتظر مردم صیقل داده شده
است به تاریکی یورش خواهیم برد . شب را خواهیم کشت . تاریکی
از تمامی اشیاء زوده خواهد شد . ماحتی مهربانی را خواهیم یافت
و عشق را ای مهربان در دستهای عرق کرده خود خواهیم فشرد و تنهایی
را بسته بر بال کبوتران به شهرهای دی‌چور فراری خواهیم داد .
به گونه‌ای از عشق سرشار خواهیم شد که پنداری اشیاء شده‌ایم ،
سیر شده‌ایم ، که پنداری غم و آزه‌ای بیگانه است و عشق هیچوقت
سردش نخواهد شد . آهوان باخنده شکارچیان را به گریه خواهند
انداخت . پائیزی برای درختان نخواهد بود که باد آن توان را ندارد
که به زیبایی بتازد . کسی به جدائی فکر نخواهد کرد . کسی غم را
نخواهد شناخت» .

چشمانم را برهم می‌گذارم ، می‌دانم که دارم هذیان می‌گویم .
دوساعت دیگر مانده است . سعی می‌کنم پاهایم را تکان بدهم
نمی‌توانم . صورتم خیس عرق شده است . تکان خوردنم با دردی



وحشتناك همراه است دنباله اندیشه قبایم بی اختیار این جملات بر زبانم جاری می شود.

xalvat.com

«دلم از تلخی باورم می گیرد. چشمانم از آه پر می شود. اینجا همیشه یکی از من می گریزد. هیچ چیز قویتر از پرهیزم نیست و هیچ چیز باشکوه تر از باز آمدنم به سوی عشق نیست و هیچ چیز باشکوه تر از گمگشتگی در سایه سار مژگان نیست. دلم می خواهد دیدگانم ابر باشد، بر تو بیارد و ترا از تهمت عشق پاک کند.»

حالا دو ساعت ونیم گذشته است. نخیس نخیس شده ام. ماطا ووس گفته است که نخیس عرق می شوی ، ماطا ووس گفته است که اگر پرهیز کنی خوب می شوی. چه قدر خوب است که انسان ترحم انگیز نباشد. از اینکه دوباره بدوم خوشحال می شوم. از اینکه شاگردانم را سالم و آماده بار بیاورم خوشحال می شوم. پرواز کردن خود نوعی شعر است. همسان پریدن پروانه روی گندمزار، مانند پرواز مرغایبها روی رودخانه، شعر با زیبایی قرین است و اثر با درد. بیشتر اوقات حس می کنم بزرگترین و زیباترین شعر دنیا را می توانم بسرایم. چشمانم حالتی غریب به خود می گیرد. انگشتانم زیبا می شوند. مغزم پر از اندیشه های ناب می شود. قلم و کاغذ آماده می کنم. قلم حیران می ماند. من باید وجودم را بر روی صفحه ای کاغذ خالی کنم، اما یک برگ کاغذ خیلی کوچکتر از اندیشه آدمیست. اینجاست که درمی یابم که ذات شعرم، خود شعرم. وجودم باشعرا



عجین شده است. چگونه می توانم این دو را از هم تفکیک کنم. نباید این حالت را از بین برد. پرنده های شعر از چشمانم به پرواز درمی آیند. نسبت به تمام مظاهر زندگی مهربان می شوم. حالت عارفانه ای پیدا می کنم. عشق بزرگترین پدیده ایست که سیال ترم می کند، به من نیرو می بخشد. اما - اما جدائی از شعر، لحظه رهائی از شعر - برایم دردناک است. از برج بلند غرور بزیر می افتم. موجودی خاکی و پست می شوم تنها و غمگین. دیگر جانم به لب رسیده است. در این سه ساعتی که گذشته است چه افکار تلخ و شیرینی که در مغز نگذاشته است. بطوریکه حضور رفقا را که دارند بیست و یک بازی می کنند فراموش می کنم. شاید یک موجود مایخولیائی حرفه ای باشم. عادت کرده ام که فکر کنم.

xalvat.com

«هروقت اسم مرادی به ذهنم خطور می کند. یادم به شکستن دوباره پایش می افتد. قلبم مالش می رود. تصورش برای هر کس مشکل است «چرق، چرق»
جلوتر چوب را سفارش داده بودیم. رفتیم مریضخانه، چوب را زیر بغلش گذاشتیم و بیرونش آوردیم. دیگر می توانست راه برود و می رفت ولی چهره اش هزار درد می شد. گوئی با چشمانش سریاد می کشید. خدا حافظی کردم و سفارش روی سفارش که مواظب باشد.»

رفقا بلند بلند می خندند و خاموش می شوند. هروقت که یکی



از آنها خسته می شود سری برمی گرداند و جمله خنده آوری می پراند که حواسم را مغشوش می سازد ، اما از حق نمی توان گذشت که واقعا خنده آور شده ام. رفقا ناگهانی اطرافم جمع می شوند، پوست را بازمی کنند، هلله می کنند، نخیس نخیس ، پتوئی که در آفتاب انداخته اند می آورند. داغ داغ است. پتو یادگار سپاه دانش است. از بین نمی رود، مانند يك جامعه روستائی کهنه و مقاوم شده است. بوی بدی از پاهایم بلند شده است، کرکهای پتو به پاهایم می نشیند، حتماً پا خوب شده است.

xalvat.com

«امروز نامه ای داشتم . نوشته اند که مرادی ازدواج کرده افتاده و پایش از همان جا شکسته است . فکرمی کنم مرادی را شهرآزیابورند ، همانجا پیش شکسته بند محلی علاجش می کنند ، آنها اعتقادی به گچ و دکتر شسته و رفته ندارند و هیجوات مانند مریض دکتر ریش از شکستگی پا هوس جهانگردی به مرشان نمی زند . یا می میرند یا تا آخر عمر معیوب هستند . بارها به من گفته بودند که اگر پایش را در محل بسته بودیم تا حالا خوب شده بود . راست می گفتند ، بچه های دیگر را شاهد می آوردند که می دیدم سالم و سر حال می دوند و ورجه ورجه می کنند ،

چند روز دیگر بیشتر به پایان دوره نمائده است . عشق درون چمن زندگانیم می خرامد . اصلایک چیز مبهمی به نام عشق مرا رهبری می کند . سعی می کنم که زنده باشم و خودم را ترك نکنم .



روز آخر مجلس تو دیع است . دلم گرفته ، دوستان خوبی پیدا کرده ام . حالا همه باید از راهی به سرنوشت خود به پیوندیم ، از هر چه جاده که به اصفهان مربوط می شود ، صدایم می کند . پرهیز عشق را می شکنند ، هیچ نمی گوید فقط نگاهم می کند « چشمان تو دشنام های زیبایی هستند » زیباتر از همیشه ، متروتر از همیشه ، غمناک تر از همیشه ، رفیقش تست سؤالاتی را که بهشان داده اند بیرون می آورد .

- از چه نویسنده ای خوششان می آید ، بهترین کتاب در نظر شما .
جوابی برایشان می نویسم ، رفیقش تشکر می کند . « کی تشریف

می بوین ؟ »

xalvat.com

- آه شب ساعت نه .

- به سائن نمی آئید ؟

- نه طاقت خدا حافظی را ندارم .

اوسرش را تکان می دهد ، دیدگانش از اندوهی غریب پراست . لبانش به آهستگی باز میشود و خدا حافظی می کند . برای آخرین بار خرامیدنش را نگاه می کنم . مانند یک شعر زیباست . در هنرستان سکوت دل آزاری افتاده است ، عصر مرده و کسالت آوری شروع شده است . هیچکس در حیا نیست ، تمام شد . عشقی که بی سلام شروع شد و . -

پاهایم درد می کند ، ماطا ووس درست و به تمامی علاج نکرده



است ، درد کمتر شده است ، زیاد در دش را حس نمی کردم . می پنداشتم
 که خوب شده است ، امروز فهمیدم که تمام تلقیق بوده ، بدرک .
 روی نیمکتی کنار زاینده رود نشسته ام . آب چه تند می گذرد .
 حس می کنم چیزی در سینه ام زیادی می کند ، بیرونش می آورم .
 چه قلب داغ و گویائی دارم ، از تمام زوایای آن عشق مذبحخانه
 فریاد می کشد ، در میان موج آب رهائش می کنم و بعد به شیراز فکر
 می کنم ، دلم می خواهد بگیریم . آب چه تند می گذرد . چقدر خسته ام .
 دلم می خواهد بخوابم .

xalvat.com

از مراد تا شهردور ، ۵